



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

www.roshdmag.ir
ISSN: 1606-9234

ماهنامه‌ی آموزشی،
تحلیلی و اطلاع‌رسانی
ویژه‌ی آمادگی و پایه‌ی اول دبستان

کودک رشد



• دوره‌ی بیست و دوم • شماره‌ی بی‌درجی ۱۷۸ • اسفند ۱۳۹۴ • ۸۰۰۰ ریال • ۳۲ صفحه



کودک

رشد



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

رشد کودک • شماره ۶
ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
ویژه‌ی آمادگی و پایه‌ی اول دبستان



مدیر مسئول: محمد ناصری
سر دبیر: مجید راستی
مدیر داخلی: طاهره خردور
ویراستار: شراره وظیفه شناس
طراح گرافیک: میترا چرخیان

کارشناس و مسئول شعر:
شکوه قاسم نیا

شورای برنامه ریزی:

محبت‌الله همتی، شهرام شفیعی،
افسانه گرمارودی، مجید راستی



دوره‌ی بیست و دوم • اسفند ماه ۱۳۹۴
شماره‌ی پی در پی ۱۷۸
ویژه‌ی آمادگی و پایه‌ی اول دبستان

نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند،
خیابان ایرانشهر شمالی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی
صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۷۵ • تلفن: ۰۲۳-۸۸۴۹۰

خوانندگان رشد...
شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به
مرکز بررسی آثار مجلات رشد به نشانی زیر بفرستید:
نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵
تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲ • نامبر: ۰۱۴۷۸-۸۸۳۰
وبگاه: www.roshdmag.ir
رایانامه: Koodak@roshdmag.ir



:roshdmag

شمارگان: ۰۰۰۸۶۵ • امور مشترکین: ۵۶ و ۶۵۵۳۳۶۷۷
چاپ: شرکت افست (سهامی عام)

روی جلد: سولماز جوشقانی

به نام خدای مهربان

- ۱ یک حرف و دو حرف
- ۲ چند روز از این ماه
- ۳ مامان قدسی • لباس عید
- ۴ قصه‌های کوچولو
- ۶ از این به آن
- ۸ افسانه • گنجشک پر کلاغ پر
- ۱۰ ماهک و درخت
- ۱۱ کم کم زیاد • دو لپ پُرفندق
- ۱۲ بازی • درباغ وحش
- ۱۴ سوفی ادا در می‌آورد
- ۱۶ شعر
- ۱۸ بازی، ورزش
- ۲۰ نمایش
- ۲۲ قلقلک
- ۲۳ من و بغل دستی
- ۲۴ کار دستی
- ۲۶ کی بود، کی بود؟ • روباهی بود
- ۲۸ قصه و تصویر
- ۳۰ مدرسه‌ی خسته
- ۳۲ قصه‌ی دیدنی
- ۳۳ شعر • دختر پیامبر





تصویرگر: حدیثه قربان



دوست من... سلام!

- لبخند تو، یک کار خوب است.
- بازی تو، یک کار خوب است.
- تمیز بودن تو، یک کار خوب است.
- مهربان بودن تو، یک کار خوب است.
وقتی کسی را خوش حال می کنی، یعنی یک کار خوبی کرده ای،
مثل هدیه دادن.
حالا چند تا از کارهای خوبت را به من بگو.
- می خندم. بازی می کنم. تمیز هستم. درس می خوانم....
- آفرین به تو که من را هم خوش حال کردی!

دوست تو: سردبیر



۱۵ اسفند - روز درختکاری

ها... ها... ها...

من و پدرم از تپه‌ی نزدیک خانه‌مان بالا رفتیم.
ما با هم یک نهال بالای بالای تپه کاشتیم.

شُر... شُر... شُر...

من و پدرم به نهال آب دادیم.
آفتاب روی نهال ما تابید.
نهال به ما خندید...

های... هوی... های... هو...

یک نهال، یک بچه، دو نهال، دو بچه، یک عالم نهال و یک عالم بچه.
همه‌ی بچه‌ها با پدر و مادرشان نهال کاشتند.
وای، یک تپه با یک عالم نهال. چه قدر تپه‌ی ما قشنگ شده است!

روز درختکاری مبارک باد!



● طاهره خردور

● تصویرگر: نوشین بیجاری



۱۴ اسفند

روز احسان و نیکوکاری



۲۳ اسفند

شهادت حضرت فاطمه (س)



۲۹ اسفند

روز ملی شدن صنعت نفت ایران



لباسِ عید

ناصر نادری ●
تصویرگر: سحر حقگو ●

نزدیک عید نوروز بود . صدیقه و فریده، پیش مامان رفتند.
- مامان قُدسی! لباس عید نمی‌خریم؟
- لباس من هم کهنه شده.
مامان قُدسی، آن‌ها را بغل کرد و گفت: «باشد! نگران نباشید.
شما هم روز عید، لباس نو می‌پوشید.»
مامان قُدسی به خاور سلطان پول داد و گفت: «برو و برای لباسِ
دخترها، پارچه‌ی شاد و قشنگ بخر!»
خاور سلطان رفت و پارچه خرید.
مامان قُدسی، شب وقتی دخترها خواب بودند،
برایشان لباس عید دوخت.
عید شد. مامان قُدسی لباس‌ها را به دخترها داد.
دخترها خوش حال شدند. لباس‌ها را پوشیدند و مثل
دو تا فرشته شدند.

مامان قُدسی، همسرِ امام خمینی (ره) بود.





قصه‌های کوچولو

لاله جعفری

تصویرگر: حسن عامه کن

گرگ دیوانه

گرگ گرسنه شد. از گرسنگی دیوانه شد. هر چه گشت، غذا پیدا نکرد و دیوانه‌تر شد. هی بوکشید و بوکشید. رسید به یک تپه. یک دفعه دماغش پُر از یک بوی خوش مزه شد. روی تپه، گوسفنده داشت راه می‌رفت که یک هو دلش درد گرفت و افتاد. گرگ خوش حال شد. پرید جلوی گوسفنده و گفت: «تو غذای منی.» گوسفنده گفت: «اگر فقط یک کم صبر کنی، به جای یک غذا، صاحب دو تا غذا می‌شوی.» گرگ دیوانه پرسید: «چه طوری؟» بع بع گوسفنده بلند شد و صاحب یک بره شد. این دفعه هم بع بع گوسفنده و هم بع بع بره بلند شد. دهان گرگ دیوانه آب افتاد. آمد پُرد روی بره و مادرش که یک مرتبه سگ گله پیدایش شد. سگ گله، گرگ را که دید، دیوانه شد. خیلی دیوانه شد. از گرگ هم دیوانه‌تر شد. آن وقت گرگ ترسید. زودی دُمش را روی کولش گذاشت و از تپه دور و دورتر شد. دیگر هیچ وقت آن طرف‌ها پیدایش نشد.

گلی ریزه، گلی نازه



شب بود. بابا دلش درد گرفت. مادر، گلی ریزه را به گلی نازه سپرد و بابا را به بیمارستان بُرد. گلی نازه، گلی ریزه را بُرد توی اتاقش. بیرون خیلی تاریک بود. صدای خش خش می آمد.

خش خش، خش خش، خش خش ش ش ش...

گلی ریزه گفت: «من می ترسم. صدای ناخن گرگ است!»

گلی نازه هم ترسید. فکر کرد یک گرگ روی پشت بام است، اما گفت: «نه شاید صدای ناخن یک بچه گربه‌ی قشنگ و کوچولو باشد.»

کمی بعد صدای دالامب و دولومب آمد. صدا از کانال کولر می آمد.

گلی ریزه گفت: «من می ترسم. صدای پای گرگ است.»

گلی نازه هم ترسید، اما گفت: «شاید یک بچه گربه‌ی ملوس است. طفلکی توی کانال کولر گیر کرده. فردا با مامان و بابا بیرونش می آوریم.»

گلی ریزه خیالش راحت شد و توی بغل گلی نازه خوابش برد و خواب بچه گربه دید، ولی گلی نازه از ترس تا صبح نخوابید.

مامان و بابا برگشتند. حال بابا بهتر شده بود. گلی نازه ماجرای صدای کولر را تعریف کرد. بابا رفت دریچه کولر را باز کرد.

گلی نازه با ترس و لرز منتظر بود تا یک گرگ بیرون پپرد، یک گرگ و یا چیز وحشتناک دیگری. ولی یک بچه گربه بود، کوچولو و پشمالو و قشنگ. بچه گربه آن‌ها را که دید، خوش حال شد و گفت: «میوا! میوا!»



مجید عمیق • تصویرگر: نسیم بهاری



از این به آن

از پنبه تا لباس



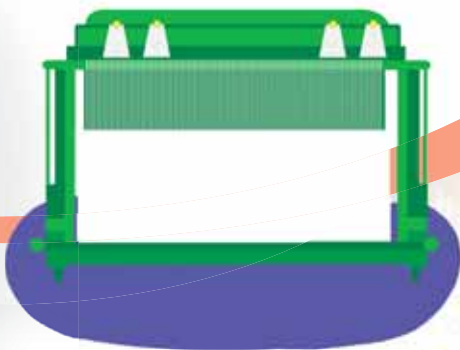
بوته‌ی پنبه گل می‌دهد. پنبه درُست می‌شود.



کشاورزان با دست یا ماشین مخصوص، پنبه‌ها را می‌چینند.



پنبه‌ها را به کارخانه‌ی نخ‌ریسی می‌برند. نخ درُست می‌کنند.

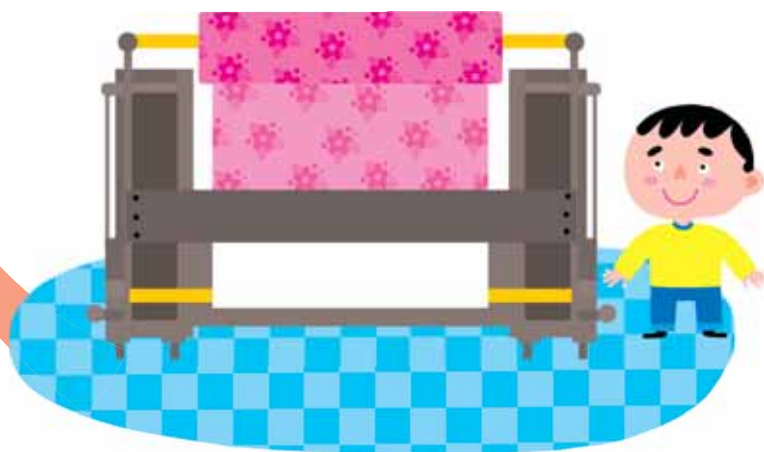


در کارگاه پارچه بافی از نخ، پارچه‌ی سفید می‌بافند.





از پارچه‌های پنبه‌ای لباس‌های
جور و اجور می‌دوزند.



روی پارچه‌ها شکل‌های رنگارنگ
چاپ می‌کنند.



گنجشک پر، کلاغ پر

آن روز نه گنجشک می پرید، نه کلاغ. هادی خوش حال شد و دوید به طرف خانه. بادبادکش را برداشت و با خودش گفت: «امروز که نه کلاغ می پرد و نه گنجشک، نوبت بادبادک من است که پُرد.»

دیروز و یک روز قبل، هادی بادبادکش را هوا کرده بود. اما بادبادک او اندازه‌ی بادبادک‌های دیگر بالا نرفته بود. هادی فکر می کرد بادبادکش خجالتی است و نمی خواهد بالاتر برود و با بادبادک‌های دیگر بازی کند. دلش می خواست بادبادک خجالتی‌اش تا بالا و بالاها برود و دیگر خجالت نکشد. هادی با خوش حالی بادبادکش را بوسید و گفت: «امروز نوبت توست. پپر و برو توی ابرها بگرد و برگرد.»

بادبادک کمی تکان خورد، اما نپرید. کله کرد و به زمین خورد. هادی دوباره نخ بادبادک را گرفت و تکانش داد و گفت: «دیروز گنجشک پر، کلاغ پر، امروز هم تو پپر.» بادبادک خندید و گفت: «گنجشک پر، کلاغ پر، اما بادبادک که پر ندارد توی این هوای ابری پُرد.»

هادی گفت: «بادبادک اگر پر ندارد، دُم و گوشواره که دارد. دیروز هم تمام بادبادک‌ها





مثل گنجشک‌ها و کلاغ‌ها پریدند و به آسمان رسیدند. تازه خود تو هم کمی پریدی.
تنبل نشو. پپر.»

بادبادک دوباره کله کرد و با سر به زمین خورد. هادی فکر کرد بادبادکش زخمی شده است. کنارش نشست و همه جایش را خوب نگاه کرد. خدا را شکر! چیزیش نشده بود. دُباله‌ی حلقه حلقه و گوشواره‌های بلند و قشنگش سر جایش بود. سر و صورتش هم سالم بود.

هادی گفت: «چرا نمی‌پری؟ بین بادبادک جانم، الان هیچ پرنده‌ای تو آسمان نیست. پپر برو بالا و کیف کن.»

بادبادک دوباره خندید و گفت: «بادبادک که پر ندارد. هادی خبر ندارد.»

هادی این بار کمی عصبانی شد و گفت: «بادبادک، هم پر دارد و هم خیلی خوب می‌پرد.»
بادبادک این بار نخندید. دهانش را جمع و جور کرد و گفت: «پر بادبادک، باد است.

وقتی باد نباشد، مثل این است که بال نداشته باشد. حالا باد کو؟»

هادی گفت: «باد هم که باشد، خوب نمی‌پری. نکند نمی‌خواهی دُرُست پپری.»

بادبادک گفت: «نه، اگر خوب دُرُستم کنی، خوب می‌پر.»

هادی با خودش گفت: «آهان! حالا فهمیدم» و بلند شد و رفت تا چسب و کاغذ بیاورد و بادبادکش را خوب دُرُست کند.

ماهک و درخت

هدی حدادی • تصویرگر: مهسا تهرانی



تو با صدای بلند داستان ماهک و درخت را تعریف کن.



کم کم، زیاد

دو لپ پر فندق

● محمّد حسن حسینی ● تصویرگر: الهه اکبری

جشن تولّد دوست سنجاب کوچولو بود. سنجاب کوچولو دلش می خواست برای دوستش دو لپ فندق ببرد. از لانه اش بیرون آمد. یک دانه فندق پیدا کرد و آن را به لانه بُرد. بعد یکی دیگر پیدا کرد و یکی دیگر. کم کم فندق ها زیاد شدند.

سنجاب کوچولو فندق ها را یکی یکی توی لپش گذاشت. لپش پُر شد. گفت: «شد یک لپ». بعد آن یکی لپش را پُر کرد و شد، دو لپ. حالا لپ های سنجاب کوچولو حسابی بزرگ شده بودند. با خوش حالی خواست از لانه بیرون برود که سرش توی سوراخ گیر کرد. چرخید و عقب عقب رفت، اما باز سرش گیر کرد. سنجاب کوچولو فکر کرد و یک راه خوب پیدا کرد. چند فندق از این لپش، چند فندق از آن لپش در آورد. فندق ها را بغل کرد و از سوراخ بیرون پرید. بعد هم دوید و رفت جشن تولّد دوستش ●

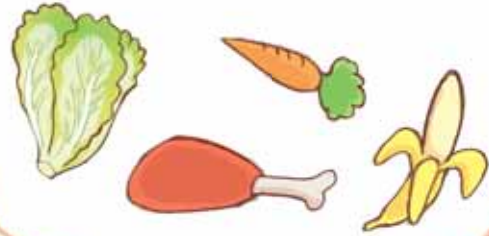


در باغ وحش



تصویرگر: لاله ضیایی

غذای پلنگ را پیدا کن و آن را با خط به پلنگ برسان.



پلنگ

نام هر حیوان را بنویس و کامل کن.

و ن

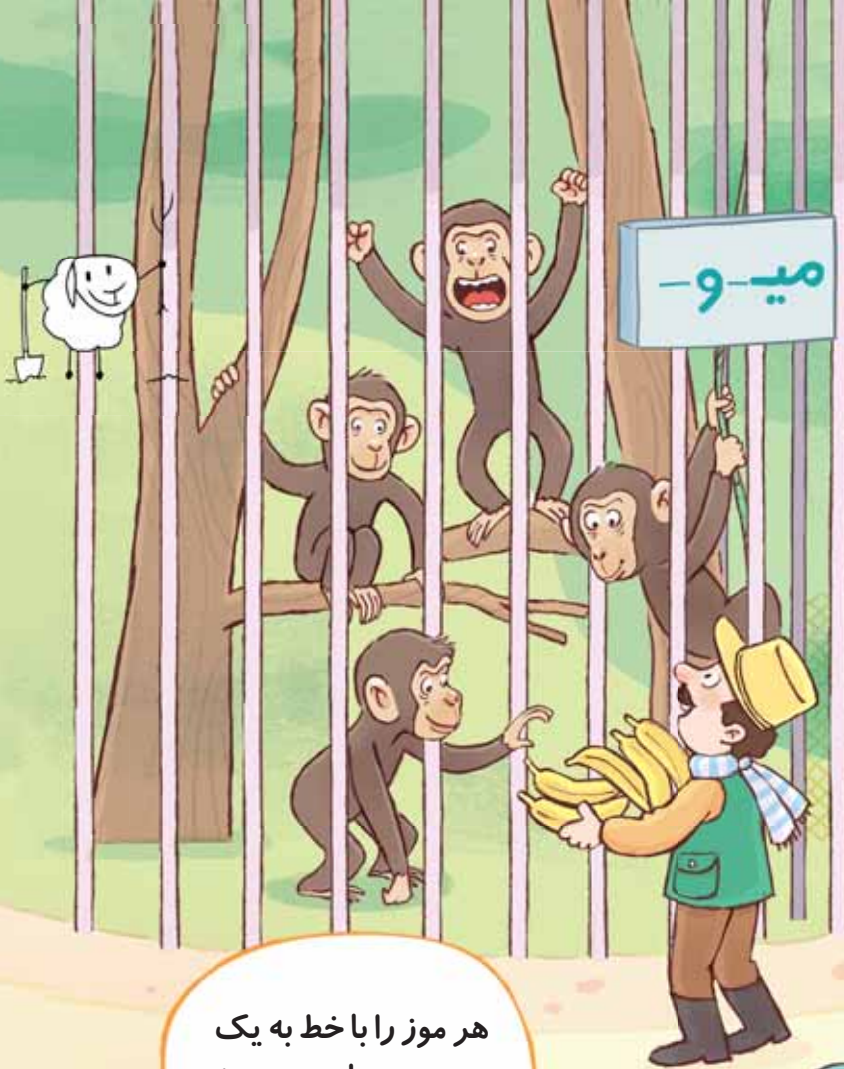
سه تا اختلاف بین این دو تا پرنده پیدا کن. روی آن علامت بزن.



مار کوچولو را مثل مادرش رنگ بزن.



ر



هر موز را با خط به یک
میمون برسان. چند موز
اضافه می آید؟
بنویس.....



کدام گوزن شاخش از
همه بلندتر است؟
کدام گوزن خاله‌هایش
بیشتر است؟ دور آن‌ها
را خط بکش.



کدام خرگوش‌هایش ترند؟
سفید؟ قهوه‌ای؟
یا خاکستری؟
بنویس.....

● پتر هر تلینگ ● مترجم: سپیده خلیلی

سوفی بهانه می‌گیرد



سوفی ورزش کردن را زیاد دوست ندارد. از توپ بازی بیش تر از همه بدش می‌آید.

تقریباً همه‌ی بچه‌های کلاس‌شان از او قد بلندتر و قوی‌ترند. برای همین نمی‌تواند مثل آن‌ها توپ بازی کند. بچه‌ها هر بار با او دعوا می‌کنند و می‌گویند:
- دُرست بازی کن!

- توپ را به من پاس بده!

سوفی قبل از زنگ ورزش سراغ معلّم ورزش می‌رود و

می‌گوید: «من نمی‌توانم ورزش کنم. پایم درد می‌کند.»

خانم ورزش می‌پرسد: «واقعاً؟»

سوفی سرش را به نشانه‌ی بله تکان می‌دهد.

خانم ورزش می‌گوید: «پس بهتر است که بازی نکنی.»

سوفی خوش حال می‌شود.

وقت شام مادر از او می‌پرسد: «معلوم هست پایت چه شده؟»





معلم ورزش به من تلفن کرد.
قبلاً تو درد داشتی، ولی این مالِ خیلی وقت پیش بود.
سوفی کمی خجالت می کشد، ولی می گوید:
«حالا باز هم درد گرفته.»
مادر می پرسد: «هر وقت ورزش داری، درد می گیری؟»
سوفی می گوید: «بله.»
پدر از او می خواهد که پایش را نشان بدهد.



پدر آرام روی پای سوفی دست می کشد،
آخرش می گوید: «من که دردی ندیدم.»
سوفی می گوید: «درد را که نمی شود دید.»
پدر می گوید: «به هر حال دفعه‌ی دیگر تو
هم باید ورزش کنی.»
- ولی بچه‌ها هل می دهند و من نمی توانم
دُرست توپ بازی کنم.
مادر می گوید: «تو می ترسی، چون کمی
کوچک تر از بچه‌های دیگر هستی.»
پدر می گوید: «این که ترس ندارد.
هر بچه‌ای خوب است ورزش و
بازی بکند.»



سوفی قبول می کند که در
زنگ ورزش، دیگر پا درد
نداشته باشد.

عیدی

روی لباس عیدم
دو جیب گنده دارم
هر چی بگیرم عیدی
توی جیبام می‌ذارم

با پول و نقل و آجیل
پر شده هر دو جیبم
مثل دو تا مغازه‌ست
این جیبای عجیبم

● شاهده شفیع



بهار، تو راهه

یه دونه کاشتم توی خاک
با آپاشم آبش می‌دم
وقتی که خورشید در اومد
یه کمی آفتابش می‌دم

صداش زدم: «بیرون بیا
اون جا که هستی تاریکه
خبر نداری مگه تو؟
بهار تو راهه، نزدیکه!»

● شراره وظیفه شناس



● تصویرگر: سولماز جوشقانی

سبزه زار

گندم دونه دونه
سبزه زده جَوونه

سبزه‌ی توی بشقاب
آب می خوره با آفتاب

بشقاب، سبزه زاره
منتظرِ بهاره

● مهری ماهوتی

شکوفه

درخت گُل به سر، سلام
شکوفه آوردی برام؟
شکوفه کی میوه می شه؟
من یه دونه گیلاس می خوام

● اکرم کشایی

گُل گُلِی

سلام سلام سلام، دشت
بهار دوباره برگشت

سبزه، قطار قطار شد
روهم روهم سوار شد

شمردم از یک تا هشت
گُل گُلِی شد کُل دشت

● خاتون حسنی



لی لی بازی



سر خط بایستید و بعد لی لی کنید.
بروید و دستتان را به دیوار بزنید.

توپ و سبد

عکاس: اعظم لاریجانی



حالا سه قدم عقب تر برو و توپ
را داخل سبد قل بده.



از دو قدمی توپ را داخل سبد قل بده.

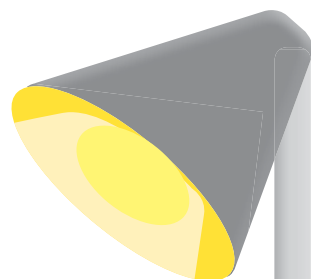


بعد هم برگردید سر جای اول.
هر کس که زودتر رسید، برنده است.



هر دفعه یک قدم عقب تر برو و توپ را توی سبد قل بده.
اگر توپ داخل سبد نرفت، بازی را از اول شروع کن.

تخم مرغ های رنگی



قصه گو: سلام بچه ها، نمایش امروز ما

درباره ی تخم مرغ های رنگی است. عجیب و غریب

می خواهند برای عید تخم مرغ رنگ کنند. اما (صدای جیک جیک

در می آورد.) انگار یکی از تخم مرغ ها نپخته است. من نقش جوجه را

بازی می کنم، جیک! جیک!

عجیب: عجیبه. این صدای چی بود؟

غریب: بده ببینم. (تخم مرغ را می گیرد و به گوشش نزدیک می کند).

صدا ندارد.

غریب: آرام روی تخم مرغ می زند.

صدا: جیک! (این بار دو ضربه روی تخم مرغ می زند).

صدا: جیک جیک... (غریب با قلم مو به تخم مرغ ضربه می زند).

صدا: جیک! اوخ! (غریب محکم تر ضربه می زند. عجیب دست غریب را

می گیرد).

صدا: جیک! آخ!

عجیب: چی کار می کنی؟ یک جوجه کوچولو توی آن است.

(تخم مرغ را ناز می کند. بعد با قاشق آرام روی تخم مرغ می زند.)

این جوری. فهمیدی؟ خیلی آرام.

محمد رضا شمس
تصویرگر: نیلوفر برومند



قصه گو: عجیب، ضربه‌هایش را محکم‌تر کرد.

صدای جیک‌ها هم بلندتر شد. وقتی تخم مرغ نشکست،

عجیب رفت و یک چوب بلند آورد.

غریب: چه کار می‌کنی؟

عجیب: می‌خواهم بشکنمش.

قصه گو: اما تخم مرغ نشکست. عجیب رفت و یک ارّه آورد.

عجیب: باید نصفش کنیم.

قصه گو: یک دفعه تخم مرغ دو تکه شد. جوجه‌ای به زمین

افتاد. عجیب آن را برداشت و دستی به سرش کشید.

عجیب: حالت خوب است؟

غریب: بگو جیک.

جوجه: مامان جیک! بابا جیک!

(قصه گو صدایش را نازک می‌کند و به جای جوجه حرف می‌زند. عجیب و غریب

با تعجب به هم نگاه می‌کنند.)

عجیب: به من گفت، مامان!

غریب: به من هم گفت، بابا!

قصه گو: بله بچه‌ها، جوجه، عجیب و غریب را مامان و بابا صدا کرد. آن‌ها چه کار

کردند؟ جوجه را ول کردند.

(عجیب و غریب این طرف و آن طرف می‌دوند. جوجه هم دنبالشان می‌دود.)

(جوجه یک عروسک است که سر نخ آن توی دست عجیب است!)

بچه‌ها، با دوستانتان نمایش‌های دیگری هم بازی کنید.



چراغ راهنمایی

- چراغ راهنمایی عینک آفتابی زد.
- تابلوی ایستت پرسید: «چرا عینک زدی؟»
- چراغ راهنمایی گفت: «آخر آفتاب تند است.»



زردآلو

- زردآلو از هلو پرسید: «اسمت چیه؟»
- هلو گفت: «زردآلو.»
- زردآلو گفت: «اگر اسم تو زردآلوست، پس اسم من هم هلوست!»

بوق

- بوق ماشین داشت دود می کرد.
- چراغ پرسید: «چرا دود می کنی؟»
- بوق گفت: «این قدر بوق زدم که از سرم دود بلند شد.»



قطار

- خانم معلّم از شاگرد پرسید: «چرا قطار شهری شبیه لیوان است؟»
- شاگرد تندی گفت: «خانم اجازه! هر دو پُر می شوند، خالی می شوند.»





لیوان آب

من و بغل دستی ام با ہم گفتیم: «خانم برویم آب بخوریم؟»
خانم معلّم به بغل دستی ام اجازه داد. اما به من گفت: «وقتی او
آمد، تو می توانی بروی آب بخوری.»
بغل دستی ام آمد. یک لیوان آب برای من آورد.
من آب را خوردم.

خانم معلّم دید. انگشتش را پشت لبش گذاشت و یک
جوری ما را نگاه کرد. من و بغل دستی ام ترسیدیم.
یک مرتبه خانم معلّم گفت: «آهان!»
لیوان به درد آزمایش می خورد، آزمایش
حل شدن نمک در آب.»
من و بغل دستی ام نفس راحتی کشیدیم.



زنگ نقاشی

خانم معلّم به ما گفت: «بروید توی حیاط.
به دور و بر خود نگاه کنید. نقاشی آن را بکشید.»
من یک درخت دیدم، آن را کشیدم.
بغل دستی ام هم همان درخت را دید و کشید.
من یک دانه خرمالو روی شاخه ی درخت دیدم
و آن را کشیدم.
یک هو خرمالو افتاد روی زمین.
بغل دستی ام خرمالو را روی زمین کشید.
حالا خرمالوی من روی درخت است و
خرمالوی دوستم پای درخت.
چه زنگ نقاشی خوشمزه ای!



کاغذ کثی های رنگی

بیایید با هم کاردستی دُرست کنیم.



کاغذ کثی را پیچ بده.



کاغذ کثی را با قیچی
چهار گوش ببر.



گل دُرست کن.

طرح و اجرا: طاهره عر فانی





با این گل‌ها می‌توانی تابلو...



...پروانه‌های رنگی



و یا چند شاخه گل درست کنی.



کی بود، کی بود؟ روباهی بود

روباهی بود که مو نداشت
به جای مو پنبه گذاشت

روباهه شکل برّه شد
مهمون کوه و درّه شد

این یکی گفت: «پشم سفید!
باید که قیج قیج اونو چید

می باقمش، کلاه بشه
لباسی مثل ماه بشه.»





این برّه مال چوپونه
گم شده و نمی‌دونه

جای چوپون رو بدم
می‌رم به اون خبر بدم

تا سگِ گله، واق و واق
بیاد پیش برّه‌ی چاق...

روباهه تا این رو شنید
ترسید و از اون جا دوید.

پنبه‌ها رو، زمین گذاشت
روباهی شد که مو نداشت

این یکی گفت: «چه دُنبه‌ای!
چه برّه‌ی قلمبه‌ای!

باید که نوش جون بشه
خورشتِ سفره‌مون بشه.»

این یکی گفت: «نگاش کنید
نگاه به سر تا پاش کنید



تصویرگر: ثنا حبیبی راد
افسانه شعبان تتراد

ماهی، ماهی



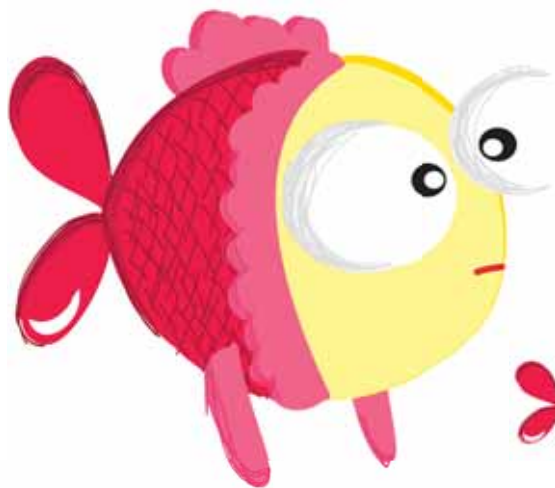
ماهی ماهی توی دریا بود. گفت: «چه کار کنم، بزرگ بشوم؟»
کمی فکر کرد و گفت: «آب بخورم.»
یک عالم از آب دریا را خورد.



عروس دریایی آمد و گفت: «چه زشت شدی!»
ماهی ماهی، آب دریا را فوت کرد بیرون.



ماهی ماهی کمی دیگر فکر کرد و گفت: «هوا بخورم!»
دهانش را باز کرد و هوا خورد. باد کرد. مثل یک بادکنک شد.



گره ماهی آمد و گفت: «چه زشت شدی؟»
ماهی ماهی هوا را بیرون داد و کوچک شد.
آخیش، راحت شدم.
بعد هم شنا کرد و رفت ●





هداقدادی

مارمار



مارمار به عروسی خاله خرسه
می رفت. **روباه، او را دید و گفت:**
«بند کیف من می شوی؟»
مارمار گفت: «باشد.»



زرّافه گفت: «کمر بند من می شوی؟»
مارمار گفت: «باشد.»



گوزن گفت: «گل روی شاخ من می شوی؟»
مارمار گفت: «باشد.»



گورخر گفت: «گردن بند من می شوی؟»
مارمار گفت: «باشد.»



مارمار توی عروسی یک کم بند کیف شد. یک کم
کمر بند شد. یک کم گل شاخ شد. یک کم همه چی شد.
اصلاً نفهمید عروسی چه طور تمام شد.



مدرسه‌ی خسته

محمدرضا شمس • تصویرگر: مهدیه صفایی نیا

مدرسه خسته شده بود. از سرو صدای بچه‌ها خسته شده بود. از آب، بابا گفتن معلّم‌ها خسته شده بود. از قیژ قیژ صندلی‌ها و غرغر نیمکت‌ها و تخته سیاه خسته شده بود. دلش می‌خواست همه جا ساکت می‌شد.

یک روز زمستان که سوز سردی می‌آمد، ابر سیاهی از بالای سر مدرسه رد شد. ابر سیاه، آخم مدرسه را که دید، پایین رفت و پرسید: «چی چی شده؟ چه چه چرا آخم کردی؟ کک کسی ناراحت کرده؟» مدرسه همه چیز را برایش تعریف کرد. ابر گفت: «دل دل دلت می‌خواد گوله گوله برف ببارم؟ چند روز بچه‌ها تعطیل بشوند؟ تو لااکنی و کیف کنی؟»

مدرسه گفت: «آره که دلم می‌خواهد.»

ابر سیاه گفت: «پس بگیر که آمد.»

اولش هر کاری کرد نبارید، اما یک‌هوایی گوله گوله، تپه تپه برف بارید.





مدرسه



بچه‌ها تعطیل شدند و رفتند
خانه‌هایشان. اما مدرسه
نتوانست لا لا کند و کیف کند.
چرا؟
چون شد مدرسه‌ی کوتوله‌ها.
چه جوری؟
این جوری:





کتابِ من

منوچهر اکبرلو • تصویرگر: نسیم بهاری



تو با صدای بلند داستان کتابِ من را تعریف کن.

دختر پیامبر

● بابک نیک طلب
● تصویرگر: شیرین شیخی

برای مردم شهر
همیشه آشنا بود

چه خوب بود و ساده
چه قدر با خدا بود

دلش پُر از ستاره
لبش پُر از دعا بود

مادرِ مهربانی
برای بچه‌ها بود.

او دختر پیامبر
فاطمه (س) جانِ ما بود



خراسان رضوی

● طراح: آمنه شکاری ● عکاس: اعظم لاریجانی

خراسان رضوی، حرم امام رضا(ع) دارد.
فردوسی دارد.
زعفران دارد.
بچه‌های خوب و مهربان دارد.

